

حالا بیا و امسال محرم مهمان باش
اینجا نوی «تکیه هشت» - روز اول به یاد مسلم بن عقیل

من، کوچه تنهایی

در صفحه
۱۲ بخوانید



الهام صالح | داستان شهادت «مسلم بن عقیل» داستان بدعهدی مردم کوفه است. کوفیان از تهدیدها می ترسند و با وعده‌ها فریب می خورند. همین است که مسلم بن عقیل تنها و بی یاور می ماند. او آمده تا گروهی را به طرفداری از امام حسین (ع) کنار هم گرد آورد، اما مردم، تک تک و گروه گروه از طرفداری سومین امام شیعیان، پا پس می کشند. حکایت مسلم، حکایت تنهایی است. کتاب «خورشید بر نیزه»، این موضوع را در کنار سایر حوادث مرتبط با عاشورا بیان می کند.

مسلم بن عقیل؛ سفیر امام حسین (ع)

تنهای کوفه

منزل هانی

بخشی از کتاب خورشید بر نیزه، حکایت پیمان شکنی مردم کوفه و تنهایی مسلم بن عقیل در این شهر است: «در سومین روزی که شهر کوفه حالت فوق العاده‌ای به خود گرفته بود، مسلم بن عقیل هنگام نماز مغرب، چون به مسجد رفت تا نماز گزارد، خود را یکه و تنها دید. از آن یکصد هزار نفری که با وی بیعت کرده بودند، حتی یک تن به مسجد نیامده بود.» مسلم در کوفه تنها مانده. به کجا باید برود؟ نمی داند. در کوچه‌ها قدم می زند به امید اینکه پناهگاهی امن بیابد: «مسلم بن عقیل در آن شب تیره و تاریک کوفه، ظلمت کوچه‌ها را می شکافت و به سوی ناگجا آباد پیش می رفت. او در حالی که زیر لب با خود زمزمه‌ای می کرد و بی آنکه بداند به کجا می رود راه می پیمود. سرانجام خسته و ناتوان، روی سکویی بر در خانه‌ای نشست تا کمی نفس تازه کند.» او در محله بنی خزیمه است که کنیزی را می بیند. از کنیز می خواهد تا صاحبخانه‌ای را که مقابل آن نشسته، معرفی کند. آنجا منزل هانی بن عروه است. مسلم خوشحال می شود. کنیز به خانه می رود تا حضور مسلم را به هانی اطلاع دهد: «ناگهان کنیز با چهره‌ای شکفته به استقبال مسلم دوید و با آهنگی سرشار از شادی گفت: یا سیدی! خوش آمدید! قدم بر چشم ما بگذارید. مولای من هانی، معذرت خواست که نتوانست از بستر برخیزد و به استقبال شما بشتابد. او متأسفانه چند روزی است که مریض است.»

خورشید بر نیزه / نوشته دکتر نورالله حسین خانج
ناشر: انتشارات معنی / نوبت چاپ: اول ۱۳۷۹

فریبکاری عبیدالله

عبیدالله می خواهد هر طور شده مخفیگاه مسلم را پیدا کند. او ۴ هزار درهم در اختیار غلامش، معقل قرار می دهد تا با وانمود کردن به بیعت با مسلم، مسکن او را پیدا کند: «من از اهالی حمص هستم و از دوستان اهل بیت پیامبر اسلام، شنیده‌ام نماینده امام حسین (ع) به این شهر آمده و برای او بیعت می گیرد. من به همراه خود ۴ هزار درهم آورده‌ام و می خواهم این پول را به او بسپارم و با وی بیعت کنم.» معقل سرانجام می تواند با فریب دادن مسلم بن عوسجه، مخفیگاه مسلم بن عقیل را پیدا کند.

تنهایی مسلم

عبیدالله بن زیاد با مشورت محمد بن اشعث، هانی را به منزل خود دعوت می کند تا هانی، مسلم را به او تسلیم کند. اما هانی حتی با تهدید عبیدالله حاضر به این کار نمی شود: «مرا تهدید به مرگ می کنی؟ بدان که هانی در طول این هشتاد سال زندگی هرگز از مرگ هراسی نداشته و ندارد. من ناچواتمرد نبوده و نیستم. ای عبیدالله! یقین داشته باش که هانی بن عروه تن به ذلت نخواهد داد.» عبیدالله، هانی را دستگیر می کند و فرزند هانی این خیر را به گوش مردم می رساند. قبایل بنی مذحج، بنی تمیم، آل همدان، بنی اسد، بنی کنده و بنی ربیع، آماده نبرد می شوند و اطراف قصر عبیدالله را محاصره می کنند، اما تهدید و وعده‌هایی مانند افزایش مقرری و عطایای عبیدالله بن زیاد، مردم را پراکنده می کند: «از یک جمعیت چند هزار نفری، بیش از پانصد تن بر جای نمانده بود. اندکی بعد این گروه نیز به سیصد نفر رسید. در آن هنگام که صدای اذان از مأذنه‌های مساجد برخاست مسلم بن عقیل، راه مسجد در پیش گرفت. در بین راه این جمعیت سیصد نفری نیز به سوی نفر تقلیل یافت.» و در نهایت، مسلم بن عقیل بازم تنها می ماند. او در منزل زنی به اسم «طوعه» پنهان می شود، اما مخفیگاهش لو می رود. مسلم به نبرد با سپاهیان عبیدالله می پردازد: «مسلم بن عقیل، گاهی به چپ و گاهی به راست می تاخت... ناگهان پایش بر لب گودالی که پر از خاکروبه بود اصابت نمود و به درون گودال سقوط کرد. در این لحظه بکر بن حرمان با ضربه شمشیری چهره مسلم بن عقیل را از طول شکافت. این ضربه لب‌های مسلم را چاک زد و دندان‌هایش را در هم شکست. آنگاه سپاهیان بر او حمله‌ور شدند.»

قربانی عید قربان

مسلم دستگیر شده، اما به دل، غم راه نمی دهد: «در شامگاه هشتم ذی الحجه، روز ترویه، مسلم بن عقیل را به بالای دارالاماره بردند. او در حالی که سرش را بالا گرفته بود و زیر لب مشغول استغفار و تسبیح و تقدیس خداوند قادر و متعال بود و بر رسول خدا (ص) درود و صلوات می فرستاد، با لحنی خندان از بالای دارالاماره نگاهی به شهر کوفه و مردمی که برای تماشا به آن مکان آمده بودند، افکند. آنگاه سر به آسمان بلند کرد و به نجوا گفت: خدایا تو خود بین ما و بین مردمی که ما را فریب دادند و خوار ساختند، حکم فرما.»

عبیدالله، دستور قتل مسلم را صادر می کند: «در این هنگام عبیدالله بن زیاد فرمان داد: سر او را از تن جدا کنید و هر کدام را علیحده از بالای بام حیاط دارالاماره جلوی مردم به زمین اندازید.» ترسی در کار نبود. مسلم بن عقیل همچنان به راز و نیاز با خدای خویش مشغول بود و در همین حال هم به شهادت رسید: «بکر بن حرمان سر مسلم بن عقیل را از بدن جدا کرد و اول سر بریده خون آلود مسلم بن عقیل را به حیاط افکند و سپس جسد او را مقابل دیدگان حضار به صحن حیاط انداختند... دقایقی بعد مسلم بن عقیل جان داد و در شب عید قربان، او قربانی راه حسین (ع) شد.»

به دار آویختن مسلم بن عقیل... نوح تواند خشم عبدالله بن زیاد را آرام کند.

خشم بی انتها

به دار آویختن مسلم بن عقیل، نمی تواند خشم عبیدالله بن زیاد را آرام کند. او دستور داد جسد مسلم را در کوچه‌ها چرخانند: «عبیدالله بن زیاد برای ایجاد رعب و وحشت در بین مردم کوفه و عبرت گرفتن مخالفان حکومت اموی، دستور داد بدن مطهر مسلم بن عقیل را در کوچه و خیابان با وضع خفت‌باری بگردانند.»

مردم کوفه ساکت بودند، کسی دم نمی زد، دل‌هایشان هراسان بود: «مأموران عبیدالله بن زیاد، ریسمان به پای مسلم بن عقیل بستند و او را در کوچه و بازار به روی زمین کشیدند و همه کوفیان جسد مسلم را دیدند، ولی لب فرو بستند حتی یک نفر هم اعتراض نکرد.» به این شکل، کاروان کربلا، یکی از باران‌ش را از دست داد.

اینکه تنها باشی خلیج مهم نیست، اینکه تنهاییت بگذارد هم خلیج مهم نیست. اصلاً در این دنیا کسی که عیب و عجزت را بگذرد چیزها مهم نیست. اما مهم است مصححان دعوت کنی، اصرار کنی که بیاید، برایش تدارک ببینی و عیب و اینک را همان پیش از خلیج بگذاری و مظلومش کنی به تنهایی... حالا من اینجا در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به تو فکر میکنم... من زانود آنجا که آنجا که بر شکر ما عیب شده اند.

یادداشت

سید نوید برکچیان

اصلاً همه چیز نذر چشمان شما!

اصلاً همه چیز از چشمان شما آغاز می شود؛ از آن نگاه محبوب، از آن نگاه دشمن کش! از آن دریای بی کران آبی آبی آبی. اصلاً همه چیز از چشمان شما آغاز می شود. وقتی که سر را پایین می اندازید و در برابر برادر و خواهر، ترجیح بندتان را زمزمه می کنید: جانم به فدای شما! قند در دلتان آب می شود و نگاهتان به زمین می ماند تا رخصت دوباره پیدا کند و برادر و خواهری که باز حسرت به دل از خود پیرسند که آیا روزی شما شیرینی شنیدن واژه برادر و خواهر را در جان شان جاری می کنید؟ اصلاً همه چیز به چشمان شما آرام می گیرد. هنگامی که سوار بر مرکب در جلوی خیمه ها پرواز می کنید و آن نگاه خشمگینتان را به سوی خیام دشمن پرتاب می کنید. آه! که چه آتشی بر لشکر کفر می اندازد و چه قراری بر دل زینب! این رقیه است که شما را به کودکان حرم نشان می دهد و می گوید او عموجان من است! اصلاً همه چیز با نگاه شما بی قرار می شود! آشوب می شود! وقتی که از فرات برمی گردید. وقتی که مشک خالی را پشت خود پنهان می کنید. وقتی که نگاهتان شرم دارد. وقتی که زینب نگاهتان را می بیند، می فهمد و دلش زریور می شود! اصلاً همه چیز با نگاه شما تمام می شود، قد خم می کند، می شکند! وقتی که نگاهتان را برای همیشه بستید. اصلاً همه چیز با نگاه شما خوب می شود! وقتی که از قاب عکس شما لیلتان در کنج حسینه به من نگاه می کنید و من را اسیر یک نگاه آبی قاب زخمی گوشه حسینه می کنید! نمی دانم این شما لیل واقعی است یا نه، اما نگاهتان را می بینم و مقدر خوب می شوم!



اینکه تنها باشی خلیج مهم نیست، اینکه تنهاییت بگذارد هم خلیج مهم نیست. اصلاً در این دنیا کسی که عیب و عجزت را بگذرد چیزها مهم نیست. اما مهم است مصححان دعوت کنی، اصرار کنی که بیاید، برایش تدارک ببینی و عیب و اینک را همان پیش از خلیج بگذاری و مظلومش کنی به تنهایی...

حالا بیا و امسال محرم مهمان باش، اینجا توی «تکیه هشت» - روز اول به یاد مسلم بن عقیل

من، کوچه و تنهایی

محمد عکاف

روایت اول: پرده خوان

به کوفه نیا...!

اینکه تنها باشی خیلی مهم نیست، اینکه تنهاییت بگذارد هم خیلی مهم نیست. اصلاً در این دنیای عجیب و غریب دیگر خیلی چیزها مهم نیست. اما مهم است مصححان دعوت کنی، اصرار کنی که بیاید، برایش تدارک ببینی و عیب و اینک را همان پیش از خلیج بگذاری و مظلومش کنی به تنهایی... حالا من اینجا در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به تو فکر میکنم... می دانید آقا جان! آدم های روزگار ما عجیب شده اند. سلام شان که می کنی راه شان را کج می کنند و به سوی دیگر می روند. نامه می نویسند که بیا، وقتی می آیی، رسم مهمان نوازی را فراموش می کنند. حالا من اینجا در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به تو فکر میکنم. کوچکیهای کوفه عجیب طولانی شده است، خانه هایشان تنگ و نفس گیر، تورهایی خانه هایشان خاموش و دل هایشان سرد و نگاهشان کفر و غرور.

مردم کوفه این روزها و شبها انگار روزه سکوت گرفته اند، با خودشان هم غریبه شده اند. حالا من در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به شما فکر میکنم... که کوفه نیاید... که برگردید و مسیرتان را عوض کنید... مردان کوفه، مردمان نیستند. آن روز که به کوفه آمدم، فکر کردم آدم هایی که توی مسجد کوفه جمع شده اند یاران باوفای شما هستند... که نبودند! فکر کردم آنهایی که در خانه مختار از همراهی قبیله و عشیره شان می گویند، می آیند... که نیامدند! فکر کردم شمشیر که بکشم و برای یاریات فریاد بزنم که: «حسین رو به سوی کوفه می آید» مردانه همانند و دفاع کنند تا ناجی مان که شما هستید از راه برسید... ترسیدند و رفتند در کنج خانه ها پنهان شدند و من تنهای تنها در کوچکیهای شهر ماندم... حالا من اینجا، بر فراز دارالحکومه کوفه ایستاده ام تنها و فریاد میزنم که نیا... به کوفه نیا...! اینجا مردمانش با هیچ کسی نمی مانند. این جماعت اهل ایستادن نیستند.

مردم کوفه این روزها و شبها انگار روزه سکوت گرفته اند، با خودشان هم غریبه شده اند. حالا من در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به تو فکر میکنم... می دانید آقا جان! آدم های روزگار ما عجیب شده اند. سلام شان که می کنی راه شان را کج می کنند و به سوی دیگر می روند. نامه می نویسند که بیا، وقتی می آیی، رسم مهمان نوازی را فراموش می کنند. حالا من اینجا در این کوچکیهای تنهایی، به تنهایی خورم فکر نمیکنم، به تو فکر میکنم. کوچکیهای کوفه عجیب طولانی شده است، خانه هایشان تنگ و نفس گیر، تورهایی خانه هایشان خاموش و دل هایشان سرد و نگاهشان کفر و غرور.

۱۰ روایت از زندگی «دیلیم عمرو»، همسر «زهیر بن قین» از یاران امام حسین (ع)

بزرگ شد و با «زهیر بن قین» ازدواج کرد، هنوز کسی او را نمی شناخت. شوهرش را بیشتر می شناختند. زهیر بین طایفه اش به شجاعت معروف بود. در چند جنگ همراه سپاه اسلام رفته بود. راوران نامش را به یاد داشتند، اما هنوز کسی دیلم را نمی شناخت. خودش هم فکر نمی کرد روزی برسد که راوران نامش را به خاطر بیاورند. مثل بیشتر زنان هم عصرش، زن خانه بود. از همسرش مراقبت می کرد و بچه ها را بزرگ می کرد. همین. مگر کار دیگری هم لازم بود. لابد هر بار که زهیر به جنگ می رفته او دل توی دلش نبوده تا شوهرش برگردد. می گویم لابد چون این روزها را هم کسی نوشته است.

کسی او را نمی شناخت

کسی او را نمی شناخت. آن قدر که مورخان نمی دانند نامش «دیلیم» بود یا «دلیم»... نام پدرش «عمرو» بود، دختر یکی از قبایل عرب. هیچ مورخی پیشگو نبود تا درباره آینده او بدانند و درباره کودکی اش بنویسد. فقط نوشته اند نامش دیلم بود یا دلیم... سال های سال لابد این جور صدایش می زدند: «دیلیم دختر عمرو»...

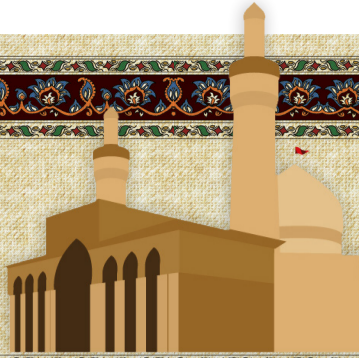


کسی او را نمی شناخت، اما شوهرش را می شناختند. زهیر به سخنوری معروف بود. دوست و دشمن می دانستند اگر قرار است در بعضی پیروز شوند، بهتر است زهیر را به میدان بفرستند. جز بازی قوی، زبان فصیحی هم داشت. دیلم اما مثل بیشتر زنان مهربان لابد زبان نرمی داشته است. شاید هم بیشتر ساکت بوده تا در خانه حرف مردش باشد. می گویم شاید... شاید هم زبان را نگه داشته، تا به وقتش به کار برسد.

اهل کوفه بود. لابد سال های سال با همسر و بچه هایش در این شهر زندگی می کرده است. می نویسم لابد چون قبیش را نمی دانم. قبیش هم چندان مهم نیست. مهم آن سال است. سال ۶۱ هجری که اهل کوفه بودن مهم می شود. دیلم هم آن سال اهل کوفه بود. شوهرش یا خاندان علی (ع) خوب نبود. کینه ای قدیمی از زمان خلیفه سوم بر دلش مانده بود، اما دیلم در این ویژگی هم مثل شوهرش نبود. این را من نمی گویم خودش به وقتش نشان داد که دوستدار خاندان علی (ع) است.

حج، سنتی است که از زمان پیامبر (ص) هر سال برگزار با زن و فرزندان در این مراسم شرکت می کند. دیلم هم است. تا اینجا کار مهم نیست. شاید سال قبل هم آمده حسین (ع) هم برای حج آمده است، نوه پیامبر (ص) است مهم نیست. حتما شنیده اند که حسین (ع) حج را تمام نکرد حتما شنیده اند که کوفیان نامه های بسیاری به حسین (ع) نشنیده باشد، زهیر حتما شنیده است که در راه بازگشت هر جا کاروان حسین (ع) می ایستد، کاروان زهیر راه می آید.

فاطمه عامل نیک



روایت دوم؛ تکیه محل

چادر تکیه...

آقا حمید و آقا موسی بالای داربست‌های تکیه بودند. دو سر چادر تکیه را با طناب‌های محکم بسته بودند، اما مگر می‌شد چادر به این بزرگی و سنگینی را دونفری بالا کشید. آخر سر آن‌قدر طناب‌ها را کشیدند که پاره شد، اما چادر تکیه یک متر هم بالا نیامد. عمو احمد رفت زیر داربست و گفت: «آخر پدر من اینکه می‌شود! بالا کشیدن چادر به این سنگینی کار یکی، دو نفر نیست.»

بعد رو به من کرد و گفت: «عمو جان بچه‌های محل را جمع کنید. چند نفری که زورشان می‌رسد و می‌توانند بیایند بالای داربست و بقیه هم چادر را از پایین بلند کنند. این‌طوری پیش برویم تا فردا هم تکیه علم می‌شود ها...» جمع کردن بچه‌های محل خیلی سخت نبود. خودم یکی‌یکی رفتم و صدایشان زدم، اما کار این بچه‌ها بالا رفتن از داربست نبود. آقا حمید و آقا موسی هم همان‌جا بالای داربست‌ها خشک‌شان زده بود. خب حق هم داشتند دونفری که کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. همه خسته و پکر یک گوشه‌ای نشستند چون تکیه مثل فشنگ از جایش پرید و بلند گفت: «الان... الان درستش می‌کنم همین‌جا باشید تا بیایم.» آقا حمید از بالای داربست گفت مرتضی کجا؟ اما مرتضی چنان با عجله رفت که صدای آقا حمید را نشنید. چند دقیقه‌ای از رفتن مرتضی گذشته بود که آقا موسی از همان بالای داربست بلند صلوات فرستاد. نگاه‌ها به سمت خیابان رفت. مرتضی از بالای جرقیل فرهادخان برای بچه‌های تکیه دست تکان می‌داد.



آقا حمید و آقا موسی بالای داربست‌های تکیه بودند. دو سر چادر تکیه را با طناب‌های محکم بسته بودند، اما مگر می‌شد چادر به این بزرگی و سنگینی را دونفری بالا کشید. آخر سر آن‌قدر طناب‌ها را کشیدند که پاره شد، اما چادر تکیه یک متر هم بالا نیامد. عمو احمد رفت زیر داربست و گفت: «آخر پدر من اینکه می‌شود! بالا کشیدن چادر به این سنگینی کار یکی، دو نفر نیست.»

روایت پنجم؛ دریای تشنگی

کاش فرات نبودم

دم خوش بود به روزهایی که می‌آیند، به لحظه‌هایی که سهم من می‌شوند. به شادی‌های بی‌دریغ کودکان وقتی خودشان را به دم بزنند و فرات را در بازی‌های کودکانه‌شان شریک کنند. دم را خوش کرده بودم به مهربانی بزرگ‌ترهایی که وقت پر کردن مشک‌ها مرا هم نوازش کنند. اینها دلخوشی‌های من بود که فرات نبودم که موج داشتم و در خنکایم چه کاروان‌ها که آرامش را تجربه نکردند و چه مردمانی که شاد نبودند... اما فرات دیروز کجا و فرات امروز کجا... سهم فرات دیروز امید مردمان بود و لب‌هایی که جرعه‌جرعه خنکی بنوشند و در سایه نخل‌هایم آرامش را تجربه کنند، اما دریغ که آرزوهایم به باد رفت! من فراتم؛ دریایی بی‌موج و تشنه...!

کاروان که آمد دم را خوش کردم به اینکه به آرزویم رسیده‌ام، که دوران شادی‌ام آمده است، که سهمم از زندگی شادی خواهد بود... که نبود... که نشد! کنارم کودکی نبود و شمشیر بود... مردی نبود و نیزه بود... آرامشی نبود و خنجر بود... خنکایی نبود و تیر بود... زندگی نبود و کابوس بود... کربلایی که من می‌شناختم، غریبه شده بود، آتش شده بود و تفتیده و سرخ...! نخلستانی که همسایه همیشه من بود، بیگانه شده بود و ترسناک... به جای دانه‌های خرما از نخل‌ها تیر می‌بارید و به جای زمزمه کودکان بازیگوش، فریاد دیوهایی که میان نخلستان خیمه زده بودند.

من موج می‌زدم، فریاد می‌زدم، التماس می‌کردم... اما موج‌هایم به خیمه‌های حسین(ع) نمی‌رسید... من فریاد می‌زدم که به اندازه سیراب کردن همه نخل‌ها و گلوها و دست‌ها، آب دارم، اما کسی به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد... التماس می‌کردم، فقط یک جرعه آب به کودکان تشنه برسایند، سهمم تیر بود و نیزه و خشم... کاش توفان بودم، کاش بالی برای پریدن داشتم... کاش فرات نبودم...

روایت سوم؛ شبیه‌خوانی

تعزیه مسلم

جمعیت توی میدان روستا جمع شده بودند. روز اول محرم بود و گروه تعزیه‌خوانی «حاج هاشم» تعزیه مسلم را اجرا می‌کردند. من و مرتضی که رسیدیم تعزیه به مجلس دستگیری مسلم در کوفه به وسیله سپاه اشعث رسیده بود. حاج هاشم، تعزیه‌خوان شبیه‌خوان مسلم بود. «اسماعیل»، خواهرزاده‌اش با آن چشم‌های درشت، شبیه‌خوان «محمد اشعث»، «مشهدی ابراهیم» که از اهالی روستای قلعه تپه است شبیه‌خوان «طوعه» است؛ بانویی که مسلم را در خانه‌اش پنهان کرده بود و تعدادی از اهالی روستا هم نقش مردم کوفه را بازی می‌کردند: من و مرتضی خودمان را از میان جمعیت جلو کشیدیم که صدای تعزیه‌خوان‌ها را بهتر بشنویم.

مسلم بعد از نبردی جانانه با سربازان اشعث خسته، زخمی و تشنه رو به مردم کوفه می‌کند و می‌گوید: شبیه‌خوان مسلم (حاج هاشم): «خدایا طاقتم دیگر شد از دست | تن و جانم ز سوز تشنگی خست | نه آخر من پسر عمه حسینم؟ | کل باغ رسول عالمینم؟ | ز سوز تشنگی جانم کباب است | غریبان را کرم کردن ثواب است

به حلق تشنه این زار بی‌تاب | رسانید از وفا یک جرعه‌ای آب | شبیه‌خوان طوعه (مشهدی ابراهیم) مشک آب را پیش مسلم می‌برد و می‌گوید: «بیا ای نایب شاه مدینه | پسر عم حسین بی‌قرینه | کبابم کردی از این حرف جانسوز | یقیمم بی‌کسی یاب از این روز | بگیر از من تو آب و نوش جان کن علاج سوز قلب ناتوان کن»

اما همین که طوعه مشک را به دست مسلم می‌دهد اشعث (اسماعیل، خواهرزاده حاج هاشم) با عصبانیت می‌گوید: «که اهل کوفه بدانید این زمان ز وفا | کنید حمله به مسلم کنون ز راه جفا | هر آنکه جایزه خواهد بگیرد او ز امیر | کنند حمله به مسلم به نیزه و شمشیر...»

کوفیان با سنگ و چوب و شمشیر به سمت مسلم حمله می‌کنند. صدای شیون و ناله اهالی روستا بلند می‌شود...

روایت ششم؛ میان‌دار هیات

جان من کوفه میا کوفه دلش سنگ شده...

آقاچان می‌گوید: «هرجا که سلامش کنی همان‌جا کربلاست» و تسبیح فیروزه‌اش را دست می‌گیرد و از روی صندلی چوبی می‌آید پایین و دوزانو می‌نشیند رو به قبله و می‌گوید: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین.»

آقاچان می‌گوید: «وقتی قرعه و قسمت سلام ما، سلام همه ما، سلام همه عشاق عالم به نام سیدالشهدا(ع) افتاد دیگر راهبر کاروان شما نیستید و از هرجای هستی مسیرتان کربلاست. بعد می‌رود روی چهارپایه وسط تکیه می‌ایستد و می‌گوید: امشب شب مسلم است. شب قاصد سیدالشهدا(ع)... نگید شب اول محرمه و کو تا عاشورا...؟ عاشور سهم اونایی میشه که از شب اول پای دستگاه سیدالشهدا(ع) جانانه بیان. آهای بچه هیأتی نفست گرم... دم امشب رو با من بگو:

(دم شب اول ماه محرم)

دل این شهر برای نفسم تنگ شده | جان من کوفه میا، کوفه دلش سنگ شده | جان من کوفه میا | خامس آل عبا | جان من کوفه میا | خامس آل عبا...»

کاروان که آمد دم را خوش کردم به اینکه به آرزویم رسیده‌ام، که دوران شادی‌ام آمده است، که سهمم از زندگی شادی خواهد بود... که نبود... که نشد! کنارم کودکی نبود و شمشیر بود... مردی نبود و نیزه بود... آرامشی نبود و خنجر بود... خنکایی نبود و تیر بود... زندگی نبود و کابوس بود... کربلایی که من می‌شناختم، غریبه شده بود، آتش شده بود و تفتیده و سرخ...! نخلستانی که همسایه همیشه من بود، بیگانه شده بود و ترسناک... به جای دانه‌های خرما از نخل‌ها تیر می‌بارید و به جای زمزمه کودکان بازیگوش، فریاد دیوهایی که میان نخلستان خیمه زده بودند.



روایت چهارم؛ منبر

خط کش عاشورا

بازها و خیاط‌ها متر دارند تا حواس‌شان به سانت سانت پارچه‌ها باشد. معماران هم همین‌طور تا زمینی ناقص و بنایی کج نشود.

توی مسیر جاده‌های خارج از شهر، فاصله رسیدن از منزل به منزل دیگر مشخص است تا سرعت حرکت‌مان را درست تعیین کنیم. مهندسان هم برای طراحی‌ها خط‌کش دارند تا معیارها و مقیاس‌ها اشتباه نشود.

همه ما برای زندگی مطلوب و موفق به خط‌کش نیاز داریم تا درست و دقیق و حساب‌شده زندگی کنیم. عاشورا هم یک خط‌کش است؛ خط‌کشی برای اینکه اندیشه و رفتارمان را با آن اندازه‌گیری کنیم و ببینیم حسینی هستی یا یزیدی. اینکه از امام حسین(ع) دم بزنیم و خودمان را رهروی ایشان بدانیم، خط‌کش دقیقی برای حسینی بودن‌مان نیست.

خط‌کش عاشورا اخلاق و انسانیت است. خط‌کش عاشورا آخرین جملات حضرت سیدالشهدا(ع) است که فرمودند: «اگر مسلمان نیستی لاقول آزاده باشی». خط‌کش عاشورا آزادی است. چقدر در اندیشه و عمل آزاده هستیم؟

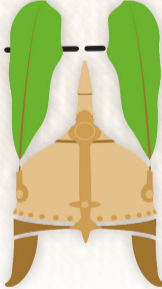
جمعیت توی میدان روستا جمع شده بودند. روز اول محرم بود و گروه تعزیه‌خوانی «حاج هاشم» تعزیه مسلم را اجرا می‌کردند. من و مرتضی که رسیدیم تعزیه به مجلس دستگیری مسلم در کوفه به وسیله سپاه اشعث رسیده بود. «اسماعیل»، خواهرزاده‌اش با آن چشم‌های درشت، شبیه‌خوان «محمد اشعث»، «مشهدی ابراهیم» که از اهالی روستای قلعه تپه است شبیه‌خوان «طوعه» است؛ بانویی که مسلم را در خانه‌اش پنهان کرده بود و تعدادی از اهالی روستا هم نقش مردم کوفه را بازی می‌کردند: من و مرتضی خودمان را از میان جمعیت جلو کشیدیم که صدای تعزیه‌خوان‌ها را بهتر بشنویم.



روایت هفتم؛ آبدارخانه

استکان‌های کمر باریک

چای جای است، اما جای هیات چیز دیگری است. نمی‌دانم در روزگار لیوان‌های کاغذی و یکبار مصرف، نوشیدن چای هیأت توی استکان‌های کمر باریک و نعلبکی رنگی را تجربه کرده‌اید...؟



چای جای است، اما چای هیات چیز دیگری است. نمی‌دانم در روزگار لیوان‌های کاغذی و یکبار مصرف، نوشیدن چای هیأت توی استکان‌های کمر باریک و نعلبکی رنگی را تجربه کرده‌اید...؟

روایت هشتم؛ روضه

مردی با داستان بسته

راوی نوشت: «دست‌های مسلم، پسر عقیل بسته بود وقتی از بام دارالاماره کوفه بر زمین افتاد.»

ده

کسی او را نمی‌شناخت. تا ظهر گرمی در بیابان عراق که زهیر را از جهنم به بهشت انداخت؛ آن هم نه با زور و بازو که با یک حرف، حرفی که به‌موقع زهیر را در رودریاستی قرار داد. حرفی که روایت بسیاری آن را نقل کرده‌اند. از آن به بعد آنان که باید او را می‌شناختند. او دیلم بود، همسر زهیر که باعث رستگاری شوهرش شد. بعضی گفته‌اند که دیلم زهیر را ترک نکرد و از او خواست تا مانند او در خدمت خانواده پیامبر(ص) باشد و همراهی‌اش را با خانواده امام(ع) تا پس از روز عاشورا و روزهای اسارت هم ادامه داد. نامش دیلم بود، دختر عمرو. کسی او را نمی‌شناخت. تا در ظهر گرمی در بیابان‌های عراق، جمله‌ای گفت و خود و شوهرش را در آسمان و زمین مشهور کرد.

هشت

همه ساکت بودند. دیلم به شوهر و همراهانش نگاه کرد. نمی‌دانم حرفش را سبک و سنگین کرد یا نه؟! نمی‌دانم از زهیر شجاع و عاقل و بزرگ قوم تعجب کرد یا نه؟! نمی‌دانم به آخر و عاقبت کارش فکر کرد یا نه؟! نمی‌دانم می‌دانست که شوهر را به قتلگاه می‌فرستد یا نه؟! شاید هم تنها محبتش به خاندان پیامبر(ص) خدا زبانش را گشود که تردید زهیر را تحمل نکرد و گفت: «سبحان‌الله! پسر رسول خدا(ص) تو را می‌خواند و تو او را اجابت نمی‌کنی؟»

شش

زهیر شجاع بود، اما انگار ترسیده بود، شاید هم آن کینه قدیمی اجازه نمی‌داد. کسی نمی‌داند. آنچه معلوم است نمی‌خواست با حسین(ع) روبه‌رو شود. این را همه کم‌کم فهمیده بودند. آن‌قدر که روایتان برای آیندگان نوشته‌اند که زهیر از دیدار حسین(ع) می‌ترسید، برای همین از او دوری می‌کرد. لایذ دیلم هم این را فهمیده بود، اما هنوز هیچ نمی‌گفت.

نه

دیلم حرفش را زد و زهیر را راهی کرد. زهیر با چهره گرفته رفت و با صورتی شاد به خیمه‌ها برگشت. گفت: «من راه خودم را پیدا کرده‌ام.» دستور داد خیمه‌ها را جمع کنند و به کاروان امام(ع) ملحق شوند. رو به دیلم گفت: «تو را طلاق دادم. به خویشاوندانت ملحق شو که دوست ندارم از من جز خیر به تو برسد. من خود را فدای آن حضرت خواهم کرد و با تمام وجود از ایشان حفاظت خواهم کرد.» دیلم به زهیر پاسخ داد: «خداوند به تو خیر بدهد. من از تو می‌خواهم که فردای قیامت نزد جد امام حسین(ع) مرا شفاعت کنی.»

هفت

دو کاروان جدا از هم به سمت کوفه در حرکت بودند. لایذ زهیر خیالش راحت بود با نقشه‌ای که کشیده است، با حسین(ع) برخورد نخواهد کرد، اما مگر می‌شود که مقصدت یکی باشد و در طول مسیر به اندازه یک منزل هم همراه نشوی. بالاخره دو کاروان با هم برخورد کردند. امام(ع) پیکی برای دیدار زهیر فرستاد. پیک که آمد، زهیر به همراه خانواده‌اش سر سفره نشستند بودند. پیام امام(ع) را که شنیدند، شوکه شدند آن‌قدر که غذا از دهان‌شان افتاد.

می‌شود، هرکس که بتواند، هر سال تنها با هم امسال به همراه شوهرش برای حج آمده بود، این هم مهم نیست. لایذ شنیده‌اند که و به سنت جدش عمل می‌کند، این هم رده به سمت کوفه می‌رود. این مهم است. داده‌اند، اما این مهم است. اگر دیلم هم ، هر جا حسین(ع) راه می‌افتد، او می‌ایستد و ...

